

- این دیگه دختر نیست! دخترکی شو برداشتن. (منظور برداشتن بکارت است)
- از کجا می دونی؟

- کارم تو خونه می گفت! به جوونی گولش زده و ترتیب شو داده. همه
اینو می دونن! دیگه برایش خواستگار نمی آد.

چند ماه بعد از يك دوست دیگرم که در آن منطقه می نشست همین
موضوع را شنیدم. معلوم نبود چگونه يك چنین خبری که معمولا ختواده ها
سعی بر سرپوش گذاشتن اش دارند، به سرزبان ها افتاده بود. انگار که خبری
مهم تر از این وجود نداشت. من هر بار این دختر زیبا را می دیدم سرش
همواره پایین بود و بی نشاط و خمگین و انصرده. خدا می داند که در خانه و
بین دوستان اش چه می کشید.

دختر يك کارمند بانک در محله ای دیگر به همین خاطر انگشت نما شده
بود. پسری که این کار را کرده بود از تهران به عنوان میهمان به خانه شان
آمده بود. او به نحوی با دختر - که برادرش یکی دو سال پامن هم کلاس بود -
دوست شده و يك روز که فرصت را مناسب می بیند، باهم عشق بازی می
کنند.

البته من از وضعیت و مشکلات دختران در شرایط حاکم بر قم، اطلاع
چندانی نداشتم و این به علت حریم ها و ممنوعیت های ذهنی و عینی موجود،
امری طبیعی بود. فقط نکات و ماجراهایی را اتفالی از این و آن می شنیدم.
دختران آخوندها مطابق سفارشات مذهبی خیلی زود به خانه شوهر
می رفتند. آخوندهای روستایی عمدتا دختران خود را به طلاب می دادند. البته
ایده آل شان دادن دختر به يك حاجی بازاری مومن بود. اما ختواده های مدرن
و کارمندی شهر، عموما این کار را به بعد از گرفتن دیپلم دختر موکول می
کردند. تعدادی هم شیرینی خورده و نامزد می کردند و عقد و عروسی می ماند
برای بعد از اتمام دبیرستان.

از برخی دوستان پیگیر مسائل جنسی می شنیدم که میان برخی دختران
 نیز - به خاطر ممنوعیت های مذهبی و سنتی پیش گفته - نوعی روابط جنسی
 دو نفره رایج بود که به آن "طبق زنی" می گفتند. این نیز مطلقاً با پدیده هم
 جنس گرایی زنانه موجود در غرب متفاوت است. در میهن اسلامی ما، از
 فقدان رابطه با جنس مخالف و به عنوان نوعی شیطانیت و لرضای جنسی
 مقطعی و غیر دل خواه به این کار روی می آوردند و به محض پیدا شدن
 خواستگار مناسب، گرد آن کارها خط کشیده و سراغ شوهر خود می رفتند. به
 خصوص که جرم این عمل جنسی (نام عربی و رساله ای اش هست: مسالحه)
 در کتاب های مذهبی خیلی سنگین بود. مثلاً یکم هست نوشته بود دختر یا زنی
 که با زن دیگر هم خوابه شود، در آن دنیا عمودی آهنین از آتش گذران به
 "مرج" او فرو می کنند. عمود طبق تعریف آخوندها و نیز فرهنگ لغت چوب
 بلندی است که خیمه را من پا نگه می داشت. بنابراین عمود آهنین می شود يك
 تیر آهن سه - چهار متری. تصور این که در آن دنیا تعدادی دختر کم سن و
 سال را در حالی که يك چنین تیر آهن های درازی از آتش سرخ و گذران را
 به آلت تناسلی شان فرو کرده و مثل مانکن ها از برابر چشم بقیه در صحرای
 محشر عبور می دهند، مو بر بدن آنم راست می کرد، چه برسد به ترس و
 کابوس خود این دختران نوجوان. طبق همین روایات، در آن دنیا تبوهی
 مجازات وصف ناپذیر نیز در انتظار زنی بود که از رابطه نامشروع حامله
 می شد که سزای آن، آویزان کردن او از پستان هایش در جهنم بود!

روزی در حیاط خانه خودمان بازی می کردیم. به ناگاه دیدم خواهرم
 منیره که دو سال بزرگ تر از من بود و چهارده ساله، جیبی کشید. رنگ
 صورت اش مثل گچ سفید شده بود و بدن اش می لرزید. مسیر نگاه وحشت
 زده اش را گرفتیم و خیلی زود فهمیدیم که موضوع چیست: شیخ محمود که
 وقت ازدواج اش رسیده بود، قصد خواستگاری از خواهرم را داشت. ظاهراً به

گزارش فامیلش قناعت نکرده و به فکر افتاده بود قبل از خواستگاری رسمی،
 پیشاپیش يك بار قیافه منیره را ببیند. خانه فامیلشان به حیاط خانه ما اشراف
 داشت. از پنجره ای در آن جا سرک کشیده و به دید زدن خواهرم پرداخته بود
 که جیغ منیره بلند شد. راستش ابتدا در يك لحظه از فکرم گنشت که خواهرم
 را عقرب زده است چون موارد جیغ زدن به خاطر مشاهده عقرب در خانه ما
 کم نبود. اما برای يك دختر نوجوان چشم و گوش بسته، با ذهنی پر از احکام
 مذهبی، غفلت از مرد نامحرم و با سر برهنه در معرض نگاه او قرار گرفتن،
 دست کمی از عقرب گزیدگی نداشت. سر این موضوع، من و برادران لم
 قشقرقی علیه شیخ محمود به راه انداختیم. من نمی دانستم برای چه داد و بیداد
 می کنم. چون در آن موقع برای من نفس نگاه کردن خواستگار به خواهرم
 موضوع چندان مهمی نبود. با این که در يك خانه روحانی بزرگ می شدم، حق
 خواستگار می دانستم که قیافه زن آینده اش را قبل از عقد خوب ببیند. ولی
 تحت تاثیر حال بد خواهرم همراه با برادران لم شروع به داد و فریاد کردیم.
 این شیخ هم آدم بدی نبود و در خواستگاری خواهرم اصرار داشت، ولی به هر
 حال به او جواب رد داده شد. به راستی هم خدا باید رحم می کرد به حال
 دختری که حرفی، ولو ناچیز، در مورد او شایع شده بود؛ در فندک مدت
 گسترش می یافت و به موضوع شیرینی برای غیبت و پشت سرگویی در
 محافل زنان خانه نشین و يك سوژه خبری جذاب در دهان نوجوانان تبدیل می
 شد. چه بسیار خواستگاری که با شنیدن آن خبر پا پس می کشیدند. حتی اگر
 خود مرد اهمیت نمی داد، خانواده اش رضایت نمی دادند و چه بسا دخترانی که
 در اثر این قبیل شایعات و وراجی ها سیاه بخت می شدند و سرانجام ناگزیر
 شوهری اختیار می کردند که چه به لحاظ منی یا قیافه و موقعیت اجتماعی دل
 خواه آن ها نبود، اما چون روی دست والدینشان مانده بودند به ناچار تن به
 ازدواج می دادند.

در این فرهنگ، دختر می بایست به عنوان گران بهاترین کالاها و به صورت قطعه لعلی دست نخورده تحویل مشتری ای بنام شوهر گردد. به این کالا، لطمه اساسی می خورد اگر پسری نامحرم دستش را به دست می گرفت، صورت و موهایش را نوازش می کرد و یا او را می بوسید. گویی که با این کارها - که در طبیعت نوجوانی و جوانی هر دختر و پسری نهفته است - این طلای دست نخورده به يك باره تبدیل به مس و حلبی می‌شد و قیمتش در بورس، به پایین ترین سطح سقوط می کرد. هر چند که در عالم واقع، و به لحاظ انسانی و عاطفی وضع به مراتب بدتر از این بود.

مرد می بایست شب زفاف نوشیزه ای بگر و پاك (به لحاظ جسمی) و دست نخورده و سر به مهر را در آغوش می گرفت و تصاحب می کرد. این رویداد برای همیشه به سربلندی، اقتدار و شوکت سردار قلعه گشوده و فاتح از حجله بیرون آمده می افزود. هر چیزی به جز این تا آخر عمر روی ذهن و روان شوهرسایه می افکند و روی روابط زن و شوهر نیز تاثیر منفی می گذاشت. حال آن که اصلاً مهم نبود که این دختر در ذهنش بارها عاشق شده، چه شب هالی را که در خلوت تنهایی خود، با محبوب دست نیافتنی - که هر روز او را سر راه مدرسه می بیند یا از پنجره خانه با حسرت نگاهش می کند - نجواهای عاشقانه دلرد و در بستر تنهاییش، خیال او را در آغوش می کشد. و این دختر به هنگامی که تنش را در اختیار همسر شرعیش قرار می دهد، چه عشق های سرکوب شده و عقده بسته ای که در قلبش دلرد و همه را باید به تریج فراموش کند و عشق مردی را که برای همیشه صاحب لوست، در دلش جای دهد.

اهمیت مذهبی، سنتی، اجتماعی و روانی حفظ بکارت موجب می شود تعدادی از دختران به تحریف جنسی کشانده شوند و از طریق ور رفتن به خود و با هم بستری با دختری دیگر ارضاء شوند. کم نبود مواردی که امکان

خلوت کردن دختر و پسر فراهم می شد و آن ها به لوج تحریک جنسی می رسیدند، دختر به ناگزیر فداکاری کرده و به رضای پسر از طریق دیگر رضایت می داد. پسر از رضا می شد اما درد و زجر و شکنجه برای دختر باقی می ماند. این نوع رابطه جنسی غیر طبیعی در کنار برخی کارهای مشابه دیگر در میان تعدادی از پسران و دختران خانواده های شهری تقریباً به یک روال عادی رابطه جنسی تبدیل شده بود. چیزی که به هر حال بکارت دختر را حفظ می کرد. حال آن که هیچ دختری قبا راضی به این کار نیست. از جنبه های روحی و روانی و تحقیرآمیز بودن عمل و آسیب های جسمی که لحیاناً به او وارد می شود بگذریم، اساساً هیچ انقی می برای دختر ندارد.

اهمیت داشتن بکارت برای دختران، خود به خود موقعیت خانوانگی و اجتماعی و نیز وضعیت روحی زنان طلاق گرفته (بیوه) را نیز مشخص می کند. تعدادی را که من دیده بودم غمگینی، پژمردگی و دل مردگی از اولین مشخصه های آن ها بود. اگر وضع خانواده شان مرفه بود کمی از مشکلات روحی آنان کم می شد. بدآ به حال دختر طلاق گرفته ای که خانواده اش هم وضع مالی خوبی نداشت و او باید به میان آن ها و اغلب هم با بچه ای در بغل بازگردد. او دیگر يك كالای درجه دوم بود. قناری بود آب لمبو شده که برای مشتری طراوت و آبداری میوه تازه را نداشت. آن ها باید مدت ها در خانه والدین می ماندند و هر گونه سرکوفت و سخن تحقیرآمیز را می شنیدند و نگاه کنجکار و تحقیرآمیز فامیل و همسایه ها را تحمل می کردند تا روزی از سر اجبار به ازدواجی غیر دل خواه تن دهند. تازه تبعات خانه جدید هم به آن اضافه می شود: زندگی با افرادی جدید و ناآشنا، چگونگی رفتار پدر و مادر و برادران و خواهران فامیل شوهر جدید با او که دست دوم وارد خانه شان شده بود. از موارد ازدواج های موفق که بگذریم برای اغلب این ها محیط جدید تبدیل به جهنم و زندانی مضاعف می شد که به قول معروف باید دندان بر

جگر گذاشته، تحمل می کردند و دم بر نمی آوردند. چه بسا خودکشی‌ها و خود سوزی‌های زنان که تحت همین شرایط صورت می گرفت. از آن جا که طلاق مجدد و بازگشت اجباری مجدد به خانه پدر و نگاه سرزنش آمیز فامیل و همسایه‌ها برایشان غیر قابل تحمل بود، راه رهایی خود از این جهنم روحی را تنها در مرگ جستجو می کردند.

فکر می کنم هیچ قلمی قادر نباشد وضعیت روحی این قبیل زنان را ترسیم کرده و گوشه‌ای از آن را به دیگران منتقل کند. مگر این که یکی از خودشان به صورت لحظه به لحظه عمق این فاجعه و درد و رنج زنان دست دوم را تشریح نماید. چند مورد، هم‌اوا به صورت زخمی در گوشه دل ام باقی مانده است:

حبیب پسر خوب و ساده‌ای بود که همراه خانواده از روستاهای اطراف میانه به قم آمده بودند. او زهرا دختر يك روحانی هم ولایتی خود را به زنی گرفت. این دختر که بسیار ساکت و مهربان و مظلوم بود مدت‌ها بود که خواستگاری نداشت و کم‌کم داشت از سن معمول ازدواج در این محیط فاصله می گرفت. او را به حبیب دادند که جیب‌اش خالی بود و نزد پدر و مادر و دو سه تا از برادران و خواهران‌اش زندگی می کرد. آن‌ها سرانجام ناگزیر شدند به تهران بروند و در يك محله فقیرنشین جنوب شهر دو اتاق کرایه کنند. چون که حبیب می توانست در مغازه نقوایی بربری يك هم ولایتی‌اش شاطری یاد گرفته و نان بیزد، زندگی اجباری در کنار پدر و مادر عقب مانده و بی فرهنگ شوهر، خانه را برای زهرا به جهنم تبدیل کرده بود. حبیب اما او را دوست داشت و از رنجی که زن‌اش می کشید، او هم رنج می برد، اما حریف پدر و مادرش نبود. زهرا در آستانه خودکشی بود که به يك بلره اتفاقی افتاد. روزی در لوج دعوای شدید اعصاب خورد کن در خانه و بی توجهی مادرش به التماس و درخواست‌های حبیب برای کوتاه آمدن، به ناگهان حبیب کاردی

را که برای قطعه قطعه کردن نان بربری از آن استفاده می کنند از جیب درآورد و به قلب خود فرو برد و در خون اش فرو غلطید و در لندك منتی در برابر چشمان هاج و واج و شوکه شده زهرا جان داد. خبر این ماجرا همان موقع در روزنامه ها چاپ شد. پس از مراسم کفن و دفن، زهرای ماتم زده و بیوه شده به خانه پدرش در قم بازگشت. از آن پس او خیلی کم از خانه بیرون می آمد و به واقع خود را گوشه نشین کرده بود. دو سه بار که او را دیدم از شدت غمی که صورت اش را پوشانده بود، مثل آدم های روانی جلوه می کرد. یکی دو سال بعد او را که هنوز بیست سال اش نشده بود، به يك مرد شصت ساله شوهر دادند. این مرد يك مغازه عطاری و خانه ای بزرگ داشت و وضع مالی اش خوب بود و تا آن جا پانچ هست همسرش به تازگی مرده بود. پس از این ازدواج، زهرا همان سال از او صاحب بچه شد. البته او مرد مهربانی بود و دورادور می دانستم که خیلی به زهرا می رسید و مهربانی می کند؛ اما چه کم خبر داشت که در قلب این دختر جوان با آن داغ هایی که در دل داشت، در بستر يك مرد شصت ساله چه می گذرد! از شما چه پنهان، بیشتر از او دل ام به حال حبیب می سوزد و قیافه مهربان، ساده و دوست داشتی و خنده های شرم گینانگه او هنوز از خاطرم نرفته است.

برای فائزه اما - دختر دیگری از آشنایان - سرنوشت دیگری رقم خورد. او هم وضعیتی شبیه زهرا داشت. با این تفاوت که همسرش شونب - که همواه طرف مادرش را می گرفت - به واقع بی رحم و خشن با او رفتار می کرد و به محض شکایت مادر، فائزه را وحشیانه به باد کتک می گرفت. سرانجام در يك ظهر تابستان که از سر کار به خانه آمد و مثل هر روز نصف قالب پخ خریده و آن را توی دستن سرد و کرخت شده اش حمل می کرد، به حیاط که وارد شد و دید مثل هر روز دعوی بی بین مادر و همسرش صورت گرفته و مادر با چشمانی گریان شاکی است، با همان قالب پخ محکم بر سر فائزه کوبید که جابه

جا افتاد و در اثر خون ریزی مغزی مرد. یعنی به وقع رها شد. شونب به زندان افتاد و ماجرای این جنایت هم به روزنامه ها کشید.

در سال ها بعد در دو روزنامه کیهان و اطلاعات، خبر قتل شقاوت مندانه يك دختر نوجوان و زیبای قزوینی به دست برادران اش چاپ شد. پیش نماز يك مسجد - که آخوند متاهل و زن و بچه داری بود - معلوم نبود چه مدت و چگونه پای این دختر سیزده ، چهارده ساله نشسته و او را فریفته و به هم خوابگی با خود راضی اش کرده بود. آخوند نیو سیرت خاتم مسجد را هم با مغز شویی و دادن انعام راضی کرده بود که موضوع را به کسی نگوید و لذا هر روز پس از تمام نماز جماعت و خالی شدن مسجد، دخترک را به لتقی در طبقه بالای مسجد می برد و با او هم بستر می شد. ماه ها از این سوء استفاده جنسی می گذشت که قضیه به نحوی لو رفت و خبرش همه جا پخش شد و به گوش خانواده متعصب دختر رسید که از فرط رسوائی قادر به سر بلند کردن در محل نبودند. سرانجام برادران غیرتی اش روزی او را به بهانه ای به خیابان های خلوت اطراف شهر کشانده و چند بار با وقت بار از رویش رد شدند و با له و لورده کردن دخترک معصوم، ناموس برباد رفته خانواده را تا حدی ترمیم نمودند!

یادم هست وقتی به عکس این دختر بچه زیبا نگاه می کردم، از ذهن لم می گذشت که به راستی پیش نماز هایی امثال قتل واقعی او، به هنگام قرائت نماز با صدای مخصوص و چشمان نیمه بسته و عرفانی، به چه چیزهایی فکر می کنند؟ آیا همین شیخک فاسد، به هنگام این معنویت کذایی، در ذهن اش با اندام جنسی دختر بازی نمی کرد و نوع کلام جویی چند لحظه بعدش را طراحی نمی نمود؟ آیا او به هنگام پاسخ دادن به مسائل شرعی این دختر از قبیل عادت ماهانه موفق به فریب این دختر نشده بود؟

نوجوانان و جوانانی که در شرایط خانوادگی و فرهنگی من به سر می
برند، گاه به سرنوشت های عجیبی دچار می شوند. یعنی کم تر مسیر زندگی
معمولی سایر جوانان را طی می کنند. برخی با چالش های شدید روحی
مواجه می شوند که گاه سرنوشت شان را رقم می زد:

عظیم در چنبره مشکلات جنسی دست و پا می زد و هیچ سازگاری با
پدر آخوندش نداشت. در محله به تدریج با غلام دوست شد که در تهران در يك
مغازه کفشی شاگردی می کرد و ماهی يك بار برای دیدن اقوام اش به قم می
آمد. برادر كوچك تر و بی دست و پای غلام به دلم الوت افتاده و مورد بهره
برداری جنسی آنان قرار داشت. عظیم با درد دل نزد غلام، مشکلات روحی
اش را تخلیه می کرد. در مقابل، غلام از تهران برایش می گفت و این که
چگونه با همین دست مزد مرتب به سینما و کافه و "شهرنو" می رود و عشق
می کند. از یکی دو نفر از این زنان هم اسم می برد که اسمی شیکی مثل
رقاصه ها و هنرپیشه های معروف داشتند که خود این اسمی برای يك جوان
مذهبی، که دور و برش پر بود از اسمی عربی و مذهبی دختران، به قدر
کافی تحريك کننده بود، چه برسد به در آغوش گرفتن آن ها.

يك روز در خانه ما را زبند. پدر و برادران عظیم بودند که نفس زنان و
رنگ پریده از ما پرسیدند که آیا عظیم در خانه شماست؟ خبری از او دارید؟
معلوم شد که دو روز است عظیم مفقود شده. خانواده ما هم مثل چند خانواده
دیگر محل که در این مواقع به یاری يك دیگر می شتابند، به کمک آن ها برای
یافتن پسرشان شتافتند. حتی لکپی از مردان درست شد که چاه های بیابان های
اطراف را چك کنند که مبدا جسدش را به داخل آن قدلخته باشند. اما همه این
تلاش ها بی نتیجه ماند. دو سه ماه طول کشید تا معلوم شد که عظیم همراه
غلام به تهران فرار کرده است. غلام او را به کارهای جنسی کشانده بود و
دیگر از سرنوشت اش خبری پیدا نکردیم.

رحمت، بچه آخوند دیگری بود که بسیار خوش برخورد و دوست داشتی بود. دو سالی از من بزرگ تر بود. همه می گفتند که خیلی با استعداد است. در جشن اعیاد، نقاشی زیبایی راجع به امامان شیعه می نوشت و قبل از سخنرانی و عاظم، سرپا ایستاده و می خواند. کارش که تمام می شد، آخوندها و بازاریابی که آن جلو نشسته بودند، با لحسنت و باریک له تشویق اش می کردند. رحمت نیز گرفتار مجموعه ای از تناقضات روحی يك بچه آخوند بود. من تا حدودی خبر داشتم که او چه می کشد و استمناء پدرش را در آورده است. او با توجه به استعدادی که داشت، خودش را به دانشگاه رساند. اما در همان هفته اول، عاشق سینه چاك اولین دختر دانشجویی شد که فقط دو کلام با او حرف زده بود. دقیق یادم نمائده که آیا از دختر خواستگاری کرده بود یا اصلا چنین چیزی در میان نبود و به احتمال قوی چنین تقاضایی هم مبادله نشده بود، اما هر چه بود، از همان ماه اول، این عشق بی مقدمه، رحمت را بیچاره کرد و سر انجام به بستر بیماری انداخت. به نحوی که مجبور شدند برای نگهداری و مراقبت بیاورندش به قم. گاهی که از شدت بیماری، برادرش دست او را می گرفت و برای هوارخوری در کوچه راه می برد، می دیدیم که مثل آدم های مسمخ شده و روتی سرش را پلیین انداخته و آرام آرام راه می رود. چند ماه بعد که حال اش بهتر شد و به دانشگاه رفت، دوباره نگاه اش به آن دختر افتاد و بیماری روحی اش عود کرد. خلاصه در همان سال اول دانشکده خودکشی کرد و آوردندش به قم و به خاک اش سپردیم.

حسین که به الوات پیوسته بود، روزی در بیابان های اطراف امام زاده شاه ابراهیم، تیغ چاقوی یکی، شاهرگ اش را قطع کرد و او در برابر چشمان دوستان اش پس از چند لحظه جان داد. مادرش در مراسم تنفین، داشت خودش را هلاک می کرد.

عبداله پسر حاج آقا شمس آخوندی که با پدرم دوست بود نیز به دسته لات های نقی بادی پیوست و جزو نوچه های او شد. از سرنوشت او اطلاعی پیدا نکردیم. خیرش به ما این بود که هر وقت یکی از لوات این باند می خواست برای پرو بچه های محله ما مزاحمتی ایجاد کند و کتک کاری راه بیندازد، عبدالله با اشاره من واسطه می شد و با گفتن این که این ها آشنا هستند، دوست شرورش را آرام می کرد و با خود می برد.

در مقابل، جوانانی از خانواده های معمولی که به نحوی به سکن نسبتاً سالم دسترسی داشتند، از تعادل روحی و شخصیتی بهتری برخوردار بودند. صرف نظر از قشر پولدار شهر که جوانان شان می توانستند همه رقم امکان تفریحی و سکسی را چه در قم و به ویژه در تهران بدون دغدغه خاطر در اختیار داشته باشند، این قبیل جوانان باید چند نفری همکاری می کردند، تا موقعی که خانه یکی از آن ها چند ساعت یا چند روز خالی بود، زنی تن فروش را به آن جا ببرند که البته ریسک آبروریزی اش نیز کم نبود. به همین دلیل، سالی چند بار رفتن به تهران و سرزدن به شهرنوبی دردسرتزین کار محسوب می شد. البته کسانی که به اتوموبیل دسترسی داشتند، در تهران از امکانات بهتری استفاده می کردند.

رفتن به شهرنوبی برای این قبیل نوجوانان، بزرگ ترین و کیفی ترین تفریح محسوب می شد. به علت گرسنگی شدید جنسی اغلب این کار را می کردند: در بدو ورود که آتش شان تند بود، ابتدا سراغ يك رومپی لوزان قیمت می رفتند و کار خود را می کردند. سپس یکی دو ساعت گردش می کردند، یا فیلم تحریک کننده ای در سینما تماشا می کردند و به شهرنوبی می گشتند و این بار با رومپی ای که دل خواه شان بود یا از دفعات قبل می شناختند و گرانب تر هم بود هم خوابه می شدند که به اصطلاح لندکی هم عشق بازی کنند و زود لرضای جنسی نشوند. باید تاکید که کرد که وضع روحی شاد و باز این

ها اصلا با آخوند زاده های در خود مجله شده قابل مقایسه نبود ، به علاوه ،
 این افراد کم تر از سایرین سراغ بچه بازی می رفتند.
 آن ها به محض بازگشت به قم، شروع می کردند با آب و تاب تعریف
 کردن گام جویی شان و خلاصه، گزارش لحظه به لحظه جزئیات کار را با
 شاخ و برگ به حلقه نزدیک دوستان می دادند. گاه چند عکس مسکسی نیز خریده
 و سوغاتی می آوردند و آتش لذت جنسی را در دل بقیه شعله ور می ساختند.
 البته نگرانی از مبتلا شدن به بیماری های مقاربتی نیز تا حدودی وجود داشت
 که گاه شنیدن خبری جدید در این باره، لذت جنسی را به گام شان زهر مار
 می کرد و سعی می کردند به استفاده از "کاندوم" عادت کنند. مهدی یکی از این
 جوانان بود که در رفتن به شهرنو اقرار می کرد. او تنها به دو سه تن از
 نزدیک ترین دوستان اش اطلاع داده بود که به سوزك مبتلا شده است. يك بار
 دعوا و كتك کاری شدیدی بین او و رضا در گرفت. چرا که با هم به شهرنو و
 سراغ يك زن تن فروش رفته بودند و رضا بعدا شنیده بود که او مبتلا به
 بیماری مقاربتی است و وحشت کرده بود که خودش هم بگیرد. امامهدی قسم
 می خورد که از دکتر دارویی گرفته که قبل از هم خوابگی استفاده می کند و
 باعث می شود که دیگران مبتلا نشوند که البته من هیچ وقت نفهمیدم که این
 چه دارویی است.

تازه دیپلم گرفته بودم که به اصرار دوستان لم، من هم اولین تجربه از این
 دست را کسب کردم. انگیزه شدید من از این کار پیش از لذت عشق بازی،
 شکستن دنیای ذهنی عجیب و غریبی بود که در اثر مطالعه مستمر قسمت های
 مسکسی رساله ها نسبت به زن و اندام جنسی اش و عمل جماع پیدا کرده بودم.
 به علاوه ، بر طرف کردن کلبوس ناتوانی جنسی به هنگام این کار که اغلب
 نوجوانان دچارش بودند.

دو تن از دوستان ام که امکانی یافته بودند (خانه امیر چند روزی خالی بود و خانواده اش به مسافرت رفته بودند)، و کمال، زن تن فروشی را که از طریق دوستان بچه محل اش می شناخت، يك شب به آن خانه آورد. این زن، چند سالی بود که از همسرش طلاق گرفته و خیلی زود به این کار روی آورده بود. کمال می گفت شنیده است که بیشتر برای انتقام از همسر سابق اش به این کار روی آورده و الا خانواده اش می توانستند به لحاظ اقتصادی او را تامین کنند. دیدار با این زن برای من به سختی گذشت. هم تشنه کامجویی بودم و هم دل ام برای سرنوشت او می سوخت. نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم. دیگر هرگز او را ندیدم و نخوابتم هم ببینم. هنوز قیافه و نگاه های توام با شرم اش، از یادم نرفته است. کمال می گفت این زن، يك دختر هشت ساله نیز دارد که گاهی ناچار می شود او را نیز با خودش به خانه مشتری هایش ببرد و گاه این دخترک نیز از دست کاری مردان درمان نمی ماند. بگذریم که سرنوشت سایر زنان تن فروش نیز کم تر از سرنوشت او تلخ و درنناک نبوده است.

تعدادی از جوانان بزرگ شده در خانواده های آخوندی، که تا حدودی رگ و ریشه روستایی خود را حفظ کرده بودند، به خواسته پدر به درس طلبگی می پرداختند و آخوند می شدند. برای این کار، پدرشان آن ها را خیلی زود از مدارس جدید بیرون می کشید تا تحت تاثیر دوستان شان، از محیط آخوندی و لباس طلبگی رم نکنند.

برای تعدادی از آخوندها رفتن یکی از پسران به بازار تهران خیلی ایده آل بود. به ویژه اگر شاهین آقبال، به سر آقازاده می نشست و به دامادی يك بازاری مذهبی مفتخر می شد، خانواده اش به اوج خوش بختی رسیده بودند.

یکی از درد سرها و موانعی که بر سر راه تهران رفتن این دسته بچه آخوند ها وجود داشت، امکان تر نشیدن ریش در تهران بود که کاری حرام بود

و پدرها رضایت نمی دادند. حجت، یکی از غامبل های ما به همین دلیل تهران رفتن اش یکی دو سال به تاخیر افتاد. پدرش که روضه خوانی ناموفق بود، می ترسید که پسر جوان اش را به دست خودش از "دار المومنین" به پلیتخت پرفتنه و فساد و کفر گرفته بفرستد و او هم برای هم رنگ شدن با محیط ریش اش را از ته بزند. وقتی به او اعتراض می شد که امکان شفای خوبی برایش پیش آمده، چرا نمی فرستایش، می گفت: من طاعت آتش جهنم را ندارم، لگر ریش اش را زد من در آن دنیا جواب خدا را چه بدهم؟

یکی دیگر از این ها که کار خوبی در تهران گیر آورده و ریش اش را هر روز از ته می تراشید، وقتی در برابر انتقادات و نق زدن های شرعی برادر آخوندش قرار می گرفت، این طور استدلال می کرد که من فقط يك بار گناه کردم که ریشم ام را از ته زدم؛ نفعات بعد، این چیزی را که هر روز صبح با ماشین برقی می زنم، که اسم اش ریش نیست؟ هست؟ مال شما ریش محسوب می شود که توی دست می آید، مال من که هر روز در می آید و اصلا محسوس نیست که ریش نیست؛ من آن را تمیز می کنم، مثل این که چرك صورت ام را گرفته باشم و کالر حرل می محسوب نمی شود؛ برادر آخوندش حاج و واج مانده بود که چه جوابی به او بدهد.

و بالاخره این که، تعداد اندکی از این گونه جوانان که به دانشگاه راه یافته بودند، با رشد مبارزه مسلحانه، در پیوستن به آن کم ترین تردیدی به خود راه ندادند. تعدادی از این ها به سیم آخر زده و خیلی زود قید خدا و پیغمبر و همه مقدمات را زده و به مارکسیسم گرویدند و چه ماتریالیست های دو آتشه ای نیز از کالر در آمدند.

خلاصه محیط بیمار و بیمار پروری بود که همه رقم آدم عقده ای و آنرمالی از تویش در می آمد. با روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی،

ظرف بزرگی برای در بر گرفتن همه آن ها و امکان گشودن هر نوع عقده ای به وجود آمد، آن هم با دست باز و قلمروی مملو از امکانات! و حالا:

- وقتی می شنوم پسر پخته و فلك زده فلان روحانی محلمان - که مثلا رییس یکی از نهادهای حکومتی شده- و در فلان هتل پنج ستاره اروپایی به عیش و عشرت مشغول است،

- وقتی می شنوم که زنان این ها برای سوختنی جهت فامیل، يك ساك ساعت رولکس و طلا و جواهرات از سوئیس می خرند و می برند،

- وقتی می شنوم که فلان طلبه حشری مدرسه فیضیه مسول يك مركز نگاه داری دختران كوچك بی سرپرست شده است،

- وقتی می شنوم که بالاترین مسئولین حکومتی، نظارت عالییه شرکت گده های خصوصی را بر عهده دارند،

- وقتی می شنوم که پسران آیت فیه ها با ماشین های آخرین مدل لحظه ای در مقابل این عشرت گده ها توقف می کنند تا دختر کم سن و سالی را که تلفنی سفارشش را کرده اند، با خود سوار کنند و ببرند،

- وقتی می شنوم که حتی برای در تهران نگاه داشتن و به خدمت گرفتن برخی از ایرانیان متخصص یا پول داری که چند روزی برای دیدار فامیل به میهن شان می روند، از این دختران به آن ها نیز بفرما می زنند،

- وقتی این ها "جشن تکلیف" برای دختران كوچك راه می اندازند،

- وقتی می شنوم که يك صیغه باز حرفه ای قم، مسوولیت رسیدگی به زنان بیوه شده در جنگ ایران و عراق را به عهده دارد و یکی دو تا از عروسان و زنان فامیل من هم که جوان یا مردشان را در جبهه از دست داده اند، ناگزیر به این ها مراجعه دارند ،

- وقتی می شنوم که تعداد زیادی از طلاب آشنای مدرسه حقایق، دلائگاه های شرع رژیم را می چرخانند و به ورزیده ترین بازچوها در شکنجه گاه ها تبدیل شده اند،

- وقتی یقین دارم که ابعاد شکنجه و تجاوز به زنان و دختران سیاسی در زندان های جمهوری اسلامی وحشتناک است،
- وقتی که چهره آشنای صدها فامیل، هم کلاس، هم بند و هم گروه تیرباران شده به فرمان و به دست نمایان "حکومت عدل علی" و صاحبان رساله های عملیه و نویسندگان "مکتب اسلام" ها و "مکتب تشیع" ها را به خاطر می آورم،
- وقتی که ... دست بر پشت دست می گویم، سر تکان می دهم، لب می گزم و ساعت ها به لفق های دور دست خیره می شوم؛ مگر این که همسر نازنین ام با ندایی مرا به خونم بیاورد. به راستی که اگر عشق و محبت او نبود و صدای زندگی بخش فرزندان ام، خیلی پیش ترها زیر آوار این غم ها و یادآوری ها دق کرده بودم.

یادی از مدرسه حقانی

چند باری اسم مدرسه حقانی را آوردم و بی مناسبت نیست به خاطر حق
همسایگی هم که شده کمی بیشتر راجع به آن صحبت کنم.

مدرسه ای که به "حقانی" شهرت یافته، اسم اصلی اش مدرسه "المنتظریه" است که از یکی از نام های امام دوازدهم شیعیان "مهدی منتظر" یعنی منتظر آمدن اش هست برگرفته شده است. بر سر درش نیز همین اسم حک شده؛ منتها خیلی زود به اسم بانو و سازنده و اهدا کننده آن "حاجی علی حقانی" شهرت یافت. من از کودکی شاهد پی ریزی و اتمام ساختمان این مدرسه آخوندی و شروع دروس آن بودم. علت اش -علاوه بر همسایگی- یکی هم این بود که خانواده حقانی که ترك زبان و از منطقه زنجان هستند، نسبت سببی دوری با اقوام ما در سلطنتیه داشتند و از هر دیرگاه رفت و آمدی میان دو خانواده در قم صورت می گرفت.

حاجی علی حقانی بانو این مدرسه يك بازاری نسبتا پول دار بود. البته منظورم هم طرز بودن با بازاریان سوپر ثروتمند نیست و در برابر آن ها ثروت و درآمدش (صحبت از چهل-پنجاه سال پیش است) چیزی به حساب نمی آمد. او در بازار مرکزی تهران مغازه بزرگی داشت و ملك و مستغلات دیگری در تهران و قم و زنجان. در آن موقع خودش کار نمی کرد و مثل همه بازای های به سن بازنشستگی رسیده، فرزندش کار را می چرخاند. یکی از پسران بزرگ اش را وقف کسب و کار کرده بود و تجارت خانه اش در تهران را اداره می کرد. پسر دیگرش حسین به صف روحانیت پیوسته بود. منتها نه از تیپ آخوند های روستایی، بلکه يك آخوند شهری لوکس از سنخ ناصر مکارم و جعفر سبحانی و... که به واسطه متمول بودن پدر، خانه نوساز بزرگی در لویزل کوچه ای که به مدرسه حقانی ختم می شد، در اختیار داشت. حسین حقانی با آخوندهای سنخ خودش حشر و نشر داشت که طیف فعلی در

مطالعات و تحقیقات اسلامی و انتشار آن بودند. او در مجله نسبتاً مدرن اسلامی آن روزگار به نام "مکتب اسلام" ستون ثابت داشت و مقاله می نوشت. یکی از خصوصیات این قبیل "استاد" داشتن چند قصه کتاب های آخوندی در اطلاق پذیرایی بزرگ و مفروش خانه شان بود که شخصی برای آن ها محسوب می شد.

بعد از ملجرای هفت تیر شصت و انفجار در مرکز حزب جمهوری اسلامی در تهران، حسین حقانی هم در زمره استوفا های نه چندان ضخیم حوزه بود که به تلویزیون آمد و چه بسا آورده شد تا مقداری روضه خوانی و ذکر خاطره راجع به محمد منتظری نماید که از سرشناس ترین مقتولین این انفجار بود. ظاهراً چند روزی زمان شاه با هم در زندان قزل قلعه بوده اند. البته هدف حکومت از این مصاحبه، بیشتر بزرگداشت شخص آیت اله منتظری جانشین وقت خمینی بود که بعدها به خاطر ایستادگی شجاعانه اش در برابر کشتارهای سیاسی خمینی محسوب او گردید و از ولیعهدی کنار گذاشته شد.

پسر بعدی حاجی علی به نام حسن نیز هوای روحانی شدن داشت و می گفتند بسیار باهوش و استعداد است. دانش آموز که بودم، در خانه مان جشن بزرگی به مناسبت نیمه شعبان تولد امام دوازدهم برگزار شده بود که بانی اش (تقبل کننده هزینه جشن که شامل شیر کاکتو و شیرینی بود) یکی از فامیل های بازاری مان در تهران بود. حسن که طلبه جوان و بدون علامه ای بود، در این جشن بر روی یک صندلی لرج نشسته و سخنرانی خوبی ایراد نمود که مورد تحسین همگان که حدود صد تن از روحانیون و طلاب بودند- قرار گرفت. او بسیار خوش برخورد و جنب کننده بود. اما قبل از این که علامه بگذارد و به کسوت روحانیون درآید، در اوان جوانی و شور دچلر دیسک کمر شد و در بیمارستانی در تهران بستری گشت. تصمیم به عمل جراحی روی کمرش گرفتند. اما آن طور که خانواده اش می گفتند بر اثر

اشتباه جراح، در حین عمل، نخاع اش قطع شد و برای همیشه از کمر به پایین فلج گردید. برای بهبودی او تلاش زیادی به عمل آمد، به انگلستان نیز فرستاده شد، اما فایده ای نکرد.

ژر "پسر کوچک تر خانواده هیچ وقت به قم پا نگذاشت. از ابتدا در تهران درس خواند، بزرگی شد و به دانشگاه رفت و سرنوشتی شبیه اغلب جوانان پر شور و روشنفکر مذهبی پیدا کرد. او از اوان سال پنجاه به جنبش مسلحانه مجاهدین پیوست، سال ها نیز در زندان بود و سر انجام به مارکسیسم گروید. حسن آقا اما، به رغم فلج بودن و استفاده از صندلی چرخدار روحیه اش را خیلی خوب حفظ کرده بود. نره ای لا اقل در نظار عمومی نشان نمی داد که از این وضعیت، درب و داغان شده است. ما گاهی به دیدن اش می رفتیم. يك بار هم با پسر دایی ام به این خاطر رفتیم که شنیدیم برایش از مکه ضبط صوت آورده اند. توصیف این دستگاه جدید را شنیده بودیم و خیلی مشتاق بودیم شکل و عمل کرد آن را از نزدیک ببینیم. او دستگاه را به کار انداخت و از من خواست چیزی بگویم یا آوازی بخوانم. من از هیجان لال شده بودم و مانند بوم چه بگویم. پس از یکی دو دقیقه سکوت و سرخ شدن و این پا و آن پا کردن، حسن آقا گفت:

- در مدرسه سرودی، چیزی یاد نگرفته ای؟

- بله ، بله سرود بلدم بخوانم.

و شروع کردم : "شاهنشاه ما زنده بدار... " ؛ در حین ضبط ، لبخند می زد، بدون این که آن موقع بفهمم که جای این سرود آن خانه نیست. باری زمانی که صدای خودم را پخش کرد من از شدت هیجان به واقع داشتیم شوکه می شدم.

پدیهی است که پول دار بودن پدر به حفظ روحیه حسن کمک می کرد. و الا اگر فقر و تهی دستی نیز بر زمین گیر بودن افزوده می شد، داغان اش می کرد. حاجی علی برایش از انگلستان اتوموبیل ویژه ای سفارش داد که مخصوص معلولین بود. به این معنی که قسمت های پای اتوموبیل مثل کلاچ و

ترمز و گلز به صورت دستی کارسازی شده بود. برای ما - و بهتر است بگویم
 برای اغلب اهالی قم - يك چنین ماشینی تازه داشت. نه تنها ندیده بودیم بلکه
 راجع به وجود آن هم چیزی نشنیده بودیم، مگر کسانی که از طریق مجلات
 چیزی راجع به آن خوانده بودند. حسن آقا با همان لوموبیل امتحان داد و
 گواهی نامه گرفت و از آن پس ما او را بدون صندلی چرخدار و پشت فرمان
 لوموبیل می دیدیم. او در کوچه شان از لوموبیل به صندلی چرخدار منتقل
 شده و به داخل می رفت. پدر برای او هم خانه مستقل بزرگی کنار خانه حسین
 خرید که از داخل حیاط به هم راه داشتند. حسن آقا به زودی به کسب و کار
 روی آورد و وارد خرید و فروش زمین و بساز و بفروشی شد که کارش هم
 خوب گرفت. همیشه احساس کم این بود که بیش از جنبه اقتصادی که نیازی
 نداشت برایش جنبه سرگرمی دارد که بیرون بیاید و رفت و آمد اجتماعی
 داشته باشد. چندی بعد تصمیم گرفته شد که برایش زن بگیرند. البته نزدیکان و
 آشنایان و از جمله خانواده ما می دانستند که او به خاطر فلج بودن قادر به
 انجام وظایف زنشویی نیست. شاید به همین دلیل هم بود که سراغ دختران
 شهری نرفتند و دختر یکی از آشنایان دورشان در روستا را برایش عقد کردند.
 در خانه مان لا به لای گفتگوها و غیبت های مرسوم زنانه می شنیدیم که به
 خانواده دختر حقیقت ماجرا را گفته اند. منتها با دادن پول خوب و رسیدگی به
 آن ها، به این ازدواج راضی شان کرده اند. به خصوص با این قول و تاکید که
 مدلوای او در جریان است و چه بسا در سال های بعد سلامت اش را بازیافته و
 موفق به عمل زنشویی و بچه دار شدن بشود. البته این امیدواری، فریب و
 دروغ هم نبود، به جز پزشکان معالج که تاکید می کردند این فلج، دائمی خواهد
 بود، به خاطر جو مذهبی حاکم، هیچ کس از وقوع يك معجزه و بهبودی حسن
 آقا و امثال او قطع امید نمی کرد.

من چند بار در این شرایط به دیدن حسن حقانی رفته بودم. يك بار که با دایی کوچک و آخوندم رفته بودیم، حسن آقا نامه ای را بر ایمان خواند که برادر کوچکش "ژ" از تهران - زمانی که سال های آخر دبیرستان بود - برایش نوشته بود. يك نامه زیبا با تم مذهبی و شعاری و تلویحا سیاسی که حسن آقا هم با لحن مهربانی می خواند و گاهی هم نسبت به برادرش و استعدادهای او بر اثر احساسات می کرد. از خانه که بیرون آمدیم، دایی لم - که هم سن "ژ" بود - لحظه ای معطل نکرد و گفت: این نامه کار خودش نیست و بیشترش را از روی کتاب "حساس ترین فراز تاریخ" رونویسی و تقلید کرده است. این کتاب را آن موقع تعدادی از روشنفکران مسلمان مشهد منتشر کرده بودند و با قلم و بیانی متفاوت با حوزوی ها، راجع به رویداد غدیر خم (اعلام جانشینی علی توسط پیامبر طبق عقاید شیعی) نوشته شده و در میان روشنفکران مذهبی با استقبال رو به رو شده بود. از لحن کلام و سرعتی که دایی لم در طرح موضوع به کار برد، کاملا معلوم بود که دارد به "ژ" حسالت می کند.

يك بار که حسن آقا را برای کار پزشکی چند روزی به تهران برده بودند و خانواده برادرش نیز به مسافرت رفته بودند، برای تنها نماندن همسرش در خانه که از ترس نزد، کل خانه نیز نباید خیلی گذاشته می شد پس از مذاکراتی، قرار شد خاله ام نفیسه خاتم - که سن مادر این دختر را داشت - نزد او باشد و شب ها مرا نیز که دانش آموز مدرسه بودم و به لحاظ حجب و حیا بهترین بچه فامیل و محله! نزد خودشان ببرند. شب های تابستان بود و به علت گرمای هوا در پشت بام می خوابیدیم. آن دو نزدیک به هم می خوابیدند و رختخواب مرا با چند متر فاصله محض رعایت محرم و نامحرم دورتر گذاشته بودند، ولی صدای گفتگوی آن ها را می شنیدم. دختر برای خاله لم از آرزوهایش می گفت. این که اغلب شب ها خواب می بیند که همسرش بهبود یافته و آن ها موفق به بچه دار شدن گشته اند. ناپایده از صدایش احساس می

کردم که چشمانش پر از اشک است. نفیسه خاتم سعی می کرد او را دل
 داری دهد که خدا بزرگ است و همه چیز در دست می شود؛ ولی ظاهراً این
 قبیل ناداری ها دیگر برایش تکراری شده بود. طوری با اشتیاق و حسرت و
 آندوه، آرزوهایش را بیان می کرد که خیلی دل نم به حالش می سوخت. او
 يك دختر زیبایی روستایی بود که وارد يك زندگی مرفه شهری شده بود که در
 خواب هم نمی دید و رویای نعمت نیافتنی تملی دختران فقر زده روستایی بود.
 من او را چند لحظه ای دیده بودم که با لباس های قشنگ و گرانی که از زیر
 چادرش پیدا بود و نیز دست های پر از انگوی طلا مثل خاتم های مرفه شهری
 شده بود، اما سادگی و تواضع روستاییش را حفظ کرده بود؛ همه این ها اما،
 خلاء روابط زنشویی و محرومیت از مادر شدن را پر نمی کرد. گاه نزد
 خود فکر می کردم که این چه عدالتی است؟ از يك طرف حسن آقا، هم به لحاظ
 عاطفی و هم رسیدگی فردی و هم کارهای خانه به او نیاز داشت و از هیچ
 نوع محبت و رسیدگی به این دختر فروگذار نمی کرد. از طرف دیگر، دختر
 در اوج شکنجگی عواطفش و سن عشق و سگس به رغم علاقمندی به حسن
 آقاسی بایست مانند راهبه ها در این خانه زندانی باشد.

مشاهده وضعیت حسن آقا همواره مرا به یاد خاطرات یکی از فامیل هایم
 در تهران به نام حاجی عباس می انداخت. او هم در زمره هم شهری ها و هم
 روستاییان ما بود که سال ها برای کار به جمهوری آذربایجان شوروی و به
 طور مشخص شهر باکو-مرکز آن-رفته بود. همان طور که در جنوب ایران
 کارگران و روستاییان برای یافتن کار و گذران زندگی خانواده به شیخ نشین
 های جنوب خلیج فارس می رفتند، به نسبتی کم تر از آن در ده ها سال قبل و
 از مشروطه به این سو (تاریخ و طت دقیق اجتماعی اش را نمی دانم) برخی
 جوانان و مردان از مناطق آنری نشین ایران برای یافتن کار به باکو می
 رفتند. از منطقه ما نیز تعدادی به آن دیار رفته و کوله باری از خاطرات با

خود آورده بودند. تعدای نیز در آن جا ازدواج کرده و مانند گل شدند که تا نسل های بعدی گاهی نامه نگاری های بین بزمائنده های دو طرف صورت می گرفت. پس از انقلاب ضد سلطنتی، تعداد اندکی از بزمائندگان این خانواده ها برای دیدار از فامیل هایشان به ایران آمدند.

در فقدان هر نوع مشغولیتی فرهنگی از قبیل رادیو و تلویزیون و مجله، دامستان ها و خاطرات حاج عباس از بلکو، از پر جنبه ترین مشغولیات ما بود. او که حدود بیست سالی از پدرم بزرگ تر بود، به هنگامی که همراه خانواده برای میهمانی به خانه ما در قم می آمدند و یا ما میهمان شان در تهران بودیم، خاطرات اش را برای پدرم تعریف می کرد. من هم در کنار پدرم همواره از پاهای ثابت خاطرات اش بودم. او و تکی چند از هم ولایتی هایش زمانی در بلکو کار می کردند که انقلاب سوسیالیستی شوروی سابق و به قول خودشان بلشویک ابق سال های اولیه حکومت اش را می گذراند و نهاد ها و فرهنگ سوسیالیستی به خصوص در جمهوری های وابسته به روسیه به طور کامل شکل نگرفته و جا نیفتاده بود.

آن ها که از جمهوری های شوروی بلز می گشتند، ضمن بد و بیراه گفتن به خدا نشناسی و کفر بودن آن ها، اغلب از محاسن حکومت سوسیالیستی و دست آوردهایش برای مردم و عدالت اجتماعی تعریف می کردند. یعنی بدون این که کتلی خوانده باشند و یا هدف شان تبلیغ مرامی باشد، صرفاً تجربه و مشاهده خود از امور روزمره را بلزگو می کردند و آن را با حساب سرانگشتی با وضعیت مناطق زندگی زمان خود در ایران مقایسه می کردند. کمتر کسی نقطه ضعفی از این دست آوردها می گفت و به طور عمده از جنبه فلسفی و بی دینی بد آن را می گفتند. مثلاً این دامستان در مناطق ما دهان به دهان می گشت و منبع اش هم بلزگشتی های بلکو بودند و آخوند ها هم به آن شاخ و برگ می دادند که حزب کمونیست شوروی برای بی دین کردن بزرگ

ترها در جمهوری های مسلمان نشین چندان موفق نبود، اما برای کمونیست کردن کودکان از همان سنین پایین از این شیوه استفاده می کرد: در مدارس که تغذیه رایگان ایجاد کرده بود، گاهی به عمد، توزیع خوراک بین کودکان را به تأخیر می انداختند تا حسابی گرسنه شوند. در این هنگام مربیان حزبی به سراغ آن ها رفته و می گفتند خدا نمی خواهد به شما غذا داده شود. سپس به بچه های گرسنه مشتاق غذا می گفتند حالا بگوئید بابا لنین به ما غذا بده. وقتی که بچه ها این را می گفتند، مسئولین مربوطه با سینی های خوراک و لرد می شدند و خلاصه با این شیوه بچه ها را نسبت به خدا بیزار و به لنین علاقه مند می کردند و در گام بعد بر مبنای چنین علاقه ای در کودکان راجع به لنین، افکار کمونیستی به آن ها تلقین می کردند.

اما حاج عباس ما که دوران جوانی اش را در آن جا گذرانده بود، این داستان راست یا دروغ را تعریف نمی کرد و من آن را از دیگران شنیده بودم. با این که زیاد عقل ام نمی رسید ولی همیشه احساس ام این بود که او شیفته کارهای کمونیست ها بوده است، در حالی که نماز و روزه خودش يك نوبت هم ترك نمی شد. يك قتل ناخواسته ای هم آن جا مرتکب شده بود که چندین بار با ناراحتی آن را تعریف می کرد:

بله، خدمت تان عرض کنم که يك شب در باکو (البته او 'بکی' تلفظ می کرد، مثل تمام هم ولایتی های ما) پس از کارگری، خسته و کوفته داشتم می رفتم خانه. هوام سرد و بارانی بود و همه جا تاریک. سر راه باید از روی پلی عبور می کردم. وسط های پل دیدم که يك سرباز روس (سالدات) ودکا خورده و مست سر راه ایستاده. آمدم از کنارش رد شوم، پیچید جلوم و گذاشت. رفتم از آن طرف بروم، باز پیچید جلوم. چند دقیقه ای این کار تکرار شد و کار به سمت به یقه شدن و زد و خورد کشید. همین طور که با هم گلاویز بودیم نمی دانم چطور شد که از دیواره پل به رودخانه پر آب سقوط کرد، البته مست بود و تعادل نداشت و من هم يك چنین قصدی نداشتم. صبح

فردا متوجه شدم که جمده غرق شده سرباز را چند صد متر پایین تر از آب گرفته اند.

حاجی عباس علاوه بر بلکو، مدتی نیز در شهر گنجه کارگری کرده بود و خاطراتی نیز از آن جا داشت. او شیفته ملایی در آن جا بود و می گفت کاش آخوند های ایران نیز مثل او بودند. به گفته او، این ملا از مردم پول نمی گرفته، بلکه مثل بقیه کار پدی می کرده و زندگی خود و خانواده اش را می چرخانده است. او پس از برگزوری نماز که به منبر می رفته، منبرش يك پا دو دقیقه بیشتر طول نمی کشیده است. یعنی فقط يك پند اخلاقی بسیار کوتاه می داده و پایین می آمده است. مثلا یکی از منبرهایش را این چنین به یاد می آورد که گفته است: "قردهاشلارا! آی دوزلیق، آی دوزلیق". برادران، زینهار که درستی پیشه کنید، درستی پیشه کنید. سپس بدون يك کلام دیگر و یا روضه خوانی و گریلا رفتن از منبر پایین می آمده است.

منبر يك دقیقه ای برای ما عجیب بود! بزرگی تر ما قرقر کنان می گفتند که مگر منبر بدون نکر مصیبت مید لشهدا ممکن است! ولی حاج عباس می گفت همه آن ها که پای منبر بودند کارگر و کاسب بودند و هر شب خسته و دیگر حوصله روده در تزی و اعظ را نداشتند. به علاوه بسیاری از این حرف ها و روضه ها تکراری است و مردم حوصله شنیدن اش را ندارند.

بله! خدمت تان عرض کنم که حاجی علی حقیقی هم آن موقع با ما در بلکو بود. او تقریبا هم سن من است. خیلی آدم زرنگ و نست و پاداری بود. خیلی زود قابلیت های خودش را نشان داد و وارد کارهای اداری شهر شد و پس از مدتی مقامات محلی او را مسئول "اینولید" ها [او همین طور تلفظ می کرد] در شهر بلکو کردند که کارش رسیدگی به امور معلولین شهر بود. حاج علی پس از به نست آوردن اعتماد کامل مسئولین حزبی و اداری شهر که

حتی بودجه کل معلولین را به او سپرده بودند-حصصی نقشه کشید و بدون این که کسی خبردار باشد، یک شب بودجه هزینه معلولین بانک را برداشت و به ایران فرار کرد. اصلاً معلوم نشد چطوری رفت که پانص نخواست ردی از او گیر بیاورد. بله جاتم، او با این پول که آن موقع پول کمی هم نبود، در زنجان به کاسبی مشغول شد و چون زرنگ بود، زود کارش گرفت و پول دار شد. یادم رفت بگویم که در زنجان کارخانه قد هم دایر کرد. او به هیچ کس موضوع دزدی اش را نمی گوید. فقط لگر با هم دوره ای هایش در بانک دیداری داشتند-خصوصاً خود من-یادی از آن ماجرا می کنیم. در واقع این مدرسه حقتی و آب انبار چسبیده به آن را که شما می بینید، از صدقه همان پول بنا کرده و شاید خواسته وجدان اش را بابت آن دزدی راحت نماید. شما که غریبه نیستید، هر وقت نگاهم به این مدرسه می افتد و با حسن اش را روی چرخ فلجی ها می بینم، به عظمت پروردگار و عدل الهی ایمان می آورم؛ آه معلولین بانک آخرش دامن او را گرفت و جوان رشیش را تا آخر عمر معلول کرد. خدایا همه به تو پناه می بریم.

حاجی عباس این غامیل خوش صحبت و منصف ما، القوس که باقی نمائد تا سال های بعد با دیدن جنایات فارغ التحصیلان مدرسه حقتی در جمهوری اسلامی، حرف اش را تکمیل کرده و بگوید از پول آن دزدی باید هم یک چنین جلادانی تربیت می شدند!

مدرسه حقتی تفاوت هایی با سایر مدارس تربیت طلاب قم داشت. اطلاعاتی که می دهم از روی اسام نامه و ضوابط مدرسه نیست. لگر هم آن موقع می دانستم، اکنون به کلی فراموش کرده ام. حرف هایم بر اسام دیده ها و شنیده های به یاد مانده می باشد. بارزترین تفاوت به نظرم این بود که سعی می کرد برخلاف سایر مدارس آخوندی مثل مدرسه فیضیه و حجتیه که بافت روستایی داشتند، به طور عمده از جوانان بزرگ شده در شهر طلبه بگیرد. لگر

چه تعدادی از طلاب مستعد روستایی را هم می‌پذیرفت. گو این که بقیه طلاب هم ریشه روستایی داشتند، اما عموماً در شهر بزرگ شده بودند. به همین خاطر تعداد زیادی از طلاب آن چند کلاسی مدارس جدید رفته بودند و در میان آن‌ها افرادی که مدرک سیکل (تمام سال سوم دبیرستان) داشتند، کم نبود. تک و توك دیپلمه هم در میان آن‌ها یافت می‌شد که البته در میان طلاب شاخص بودند. لگر دوست یا فامیل و میهمانی به طلاب وارد می‌شد در اولین فرصت، مثلاً سیدی را به او نشان داده و می‌گفتند که او دیپلمه است و با این که مدرک دیپلم داشته به درس آخواندی روی آورده است. یعنی با تبلیغ و برجسته کردن این نمونه‌ها می‌خواستند به شان آموزش طلبگی بیفزایند. در سال‌های بعد وقتی که در حوزه علمیه، ایستاسیه ای یافت شد که درس طلبگی را شروع کرده بود، دیگر آخوند و بچه آخواندی نبود که او را نشانند و به این آن نشان ندهد!

طلاب مدرسه حقلی عموماً دیرتر از سایر طلاب، عملاً به سر می‌گذشتند. به علت زندگی در محیط شهری، بیشتر شان هم رویشان نمی‌شد که زود عملاً به سرشان بگذارند. مثل سایر طلاب بدون عملاً، نیم‌تنه ای پالتو وار می‌پوشیدند که تا روی زانو می‌آمد. تعدادی هم کت و شلوار ساده می‌پوشیدند. موی سر را زیاد کوتاه نمی‌کردند و اغلب فکل داشتند، البته تالم با اندکی ریش که برخی هم هنوز ریشی به صورت شان نرویده بود. تک و توك هم که قبل از طلبه شدن، خوره فوتبال بودند، جمعه‌ها قلعی سایر بچه‌های محله به بیابان‌های اطراف رفته و در زمین‌های پر گرد و خاک فوتبال می‌کردند که من نیز چند بار با آن‌ها هم بازی شده بودم. این کار طلاب تا حدودی پنهانی صورت می‌گرفت. چون که توپ بازی طلاب کار پسندیده‌ای نبود و آن‌ها هم ناگزیر پس از مدت کوتاهی برای همیشه کنار می‌گذشتند. یکی از آن‌ها دروازه بان بسیار ورزیده‌ای بود که هر پناستی را می‌گرفت و در شهر کوچک خوشان معروف بود. البته دروازه‌های ماسنگی بود و خیلی کوچک‌تر از دروازه‌های قانونی. نامش را در سال‌های اخیر جزو قضات

شرح دلگامه های انقلاب دینم. حالا حکم شکنجه و اعدام چه تعداد ورزشکار را صادر کرده، خدا می داند!

برخی طلاب این مدرسه رادیو ترائزستوری داشتند که با آن به رادیوهای فارسی زبان مخالف شاه گوش می کردند. در مقطعی يك رادیو به نام "صدای روحانیت" که از عراق توسط طرفداران خمینی پخش می شد، بیشترین شنونده را داشت و خیلی هاشان به خاطر همین برنامه رادیو می خریدند. البته به رادیو میهن پرستان نیز گوش می کردند که دست مارکسیست ها بود. منتها بیشتر، اخبارش را دنبال می کردند و علاقمند شعر ها و سرود هایش بودند. به خصوص که این رادیو زیاد به مذهب و مذهبی ها پیله نمی کرد. طلاب سعی می کردند، حتما آهنگ تیتراژ معرفی برنامه را که دل نشین ترین فریز شور امیروف بود، حتما گوش بدهند که سرود "ای جوانان، قهرمانان، جان در ره میهن خود بدهیم بی مهلبا..." نیز بر اساس آن ساخته شده بود. وجود رادیو در مدارس طلبگی امر پذیرفته ای نبود و به همین خاطر سعی می کردند، پنهانی گوش بدهند. شاید این هم از دلایلی بود که طلاب مدرسه حقانی را سیاسی تر از بقیه مدارس آخوندی نشان می داد.

پانم هست در بحث های که میان برخی طلاب این مدرسه در می گرفت، این موضوع هم مطرح می شد که بالاخره الگوی امروزه يك کشور اسلامی کجاست؟

آن روزها سرهنگ قذافی در لیبی خیلی سرو صدا کرده بود. در صحنه بین المللی با امپریالیسم در افتاده بود و در صحنه داخلی نیز اصلاحاتی مبتنی بر مذهب با رنگ و بوی سوسیالیستی آغاز کرده بود. ظهور قذافی مسلمانان در برابر جنبه روز افزون انقلابات و نظام های سوسیالیستی نعمتی بود برای طلاب و جوانان مذهبی در ایران و ملایه سربلندی آن ها. آن روزها در میان

طلاب حقانی داستان هایی از کارهای اسلامی قذافی و مواضع سیاسی او دهان به دهان می گشت و با شادی و غرور از آن یاد می کردند. یکی از این داستان ها که به یادمان مانده این بود که در لیبی آن قدر امنیت ایجاد شده و قذافی آن قدر محبوبیت دارد که برای رفتن به سر کار هایش، خودش پشت فرمان اتوموبیل می نشیند و رفتنگی می کند. يك روز هم که در رفتنگی خلاقی مرتکب شده بود، پلیس با این که رئیس جمهور را شناخته مثل مردم عادی جریمه اش کرده و قذافی هم در جا جریمه را پرداخته است. با این داستان ها که با شنیدن اش مثل خود طلاب هیجان و جودمان را فرا می گرفت لیبی سرهنگ قذافی تلویحا به عنوان يك کشور نمونه اسلامی معرفی می شد. تازه در سال های اخیر و در خارج کشور يك جا خواندم که در همان سال ها، نوجه های قذافی به کتاب فروشی های دیگر اندیشان حمله می کردند و به آتش می کشیدند، همان کاری که طرف داران خمینی در ایران می کنند. اما آن موقع از نقل این گونه خبرهای منفی در حوزه های آخوندی خبری نبود. کما این که در سایر زمینه های حقوق اجتماعی و شهروندی و آزادی ها و مراعات حقوق بشر نیز کسی خبر ندانست که مثل کتاب فروشی ها دموکراتیک عمل می شد، یا آن هم طور دیگری بود!

البته قبل از قذافی، يك سلسله از این داستان ها برای جمال عبدالناصر نیز گفته می شد. از جمله این که در سال های آخر برای این که میزان اعتماد به خودش را در میان نظامیان و سیاسیون کشور دریابد، شبی تعداد زیادی از عالی منصبان مصر را در يك سالن بزرگ جمع می کند و دستور می دهد به هر کدام يك هفت تیر بدهند. بعد خودش روی يك من در جای نسبتا بلندی می نشیند که همه به او اشراف داشته اند. دستور می دهد کلیه چراغ ها را خاموش کنند و فقط نوری که خود ناصر را خوب نشان می داده روشن باشد. سپس خطاب به جمعیت می گوید: هیچ کس شما را نمی بیند و در داستان شما هم يك اسلحه پر قرار دارد، هر کس که از سیاست های من و خود من ناراضی است

مرا هدف قرار دهد و از میان بردارد، مجازاتی هم متوجه او نخواهد بود. نقلی صبر می کند و چون می بیند که خبری نشد، دستور می دهد چراغ ها را روشن کنند. با روشن شدن سالن، معلوم می شود که همه دارند گریه می کنند. معلوم نبود که منشأ این قبیل افسانه سازی ها و داستان پردازی - که هدف اش نشان دادن محبوبیت زیاد جمال عبدالناصر بود- از کجاست؟ از مصر می آمد یا در حوزه ها و مدارس مذهبی قم ساخته و پرداخته می شد. ولی هر چه بود، برای ما يك رهبر عربی "خوب"، مریمی و اسلامی" را تداعی می کرد، در برابر شاه که درست معکوس این چیزها علیه اش تبلیغ می شد. اما اغلب بر سر حکومت نمونه اسلامی می گفتند که لگو، همان حکومت پنج ساله حضرت علی است و به ویژه سخنرانی ها و کتاب های دکترا شریعتی، این لگو را در ذهن همه جا انداخت.

راجع به سیاسی بودن طلاب حقانی این تبصره را هم باید اضافه کنم که به رغم این، در مبارزه محافظه کار تر بودند و با حساب و کتاب در فعالیت های سیاسی وارد شده و یا از اول کنار می کشیدند. به خصوص که مدرسین شان هم سعی می کردند آن ها را از فعالیت سیاسی به دور نگاه دارند. به همین دلیل در سال های لوج گیری تنش های سیاسی بین روحانیت و حکومت در حوالی سال چهل، طلاب روستایی سایر مدارس بیشتر از این ها بی کله و بی حساب و کتاب وارد تظاهرات خطر آفرین می شدند و لطامات اش را نیز همین طیف روستایی می دیدند تا طلاب شهری.

حجره های مدرسه حقانی عمدتا دو نفره بود که يك چراغ والور كوچك در آن قرار داشت و پخت و پز طلبه ها در همان اطاق صورت می گرفت. شایعاتی که در باره انحرافات اخلاقی در حجره های سایر مدارس دینی وجود داشت و گاهی هم به رسوایی می کشید، در مورد این مدرسه وجود نداشت. مثلا در مدرسه فیضیه یا حجتیه، پیدا کردن هم اطاقی مناسب برای نوجوانان